

● هر چه سر به سر آقا گذاشتند، احم از احمشان باز نشد که نشد. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «اگه خانم باشه، آقا می‌خنده، وقتی هم نباشن، احم می‌کنن. خوش به حال خانم که اینقدر دوستشون دارید.» آقا هم می‌گفت: «خوش به حال من که چنین همسری دارم. فداکاری که خانم در زندگی کرده، هیچ کس نکرده.» آن موقع همسر امام به مسافرت رفته بودند.

● تا خانم سر سفره نمی‌آمد، غذا نمی‌خوردند.

● بچه‌ها، شب‌ها خیلی گریه می‌کردند و تا صبح نمی‌خوابیدند، دو ساعت خانم می‌خوابید و آقا بچه‌داری می‌کرد. دو ساعت بعد، شیفت عوض می‌شد. نصف ثواب مستحباتم باشد برای آقا مصطفی. این را بعد از شهادت ایشان می‌گفتند.

● اگر بچه‌ها یکی دو روز به خانه‌شان سر نمی‌زدند، وقتی می‌آمدند می‌گفتند: کجاها بودید شما؟! اصلاً مرا می‌شناسید!

● با خنده می‌گفتند: آدم باید خودکفا باشه، حتی وقتی آب هم می‌خواستند خودشان می‌رفتند. آشپزخانه و می‌خوردند. اگر هم نمی‌توانستند، می‌گفتند: اینجا آب نیست؟! اینجا آب نیست؟! همیشه اسم دیگران را خوب صدا می‌کردند.

● سرسره بودند که پیرمرد باغبان آمد، ناهار نخورده. بشقاب برداشتند و توی آن چند قاشق غذا ریختند. بعد هم به بچه‌ها گفتند: «هر کس چند قاشق غذا بریزه تا غذای یک نفر بشه.»

● هر کس کاری برای‌شان انجام می‌داد، چند مرتبه می‌گفتند: «بی‌خشید، شما را زحمت دادم. از شما تشکر می‌کنم. خیلی معذرت می‌خوام.»

● هیچ وقت کسی را برای نماز صبح بیدار نمی‌کردند، مگر این که به او سپرده باشد. می‌گفتند: خواب را برای بچه تلخ نکن.

● اگر بچه‌ها نمره خوبی می‌آوردند، به آن‌ها جایزه می‌دادند. مثلاً یک شیشه عطر.

● به دخترشان می‌گفتند: حاضرم ثوابی رو که تو از تحمل شیطنت بچه‌هایت می‌بری، با ثواب تمام عبادتم عوض کنم.

● دو هفته ملاقات‌هایشان قطع شد. سوال کردیم چرا؟ گفتند: از وقتی شنیدند در غرب کشور کمبود نفت است، دستور دادند بخاری‌های جماران را خاموش کنند، امام به شدت سرما خورده‌اند.

● روزنامه‌ها این طور نباشد که چیزهای مربوط به مرا چاپ کنند و مرتب عکس از من در صفحه اول بیاورند و تیترهای بزرگی از من بزنند. روزنامه‌ها مال ما نیست، مال مردم محروم است. مال طبقات متوسط. اگر یک کشاورز، خوب کار کرد عکس او را بیاورید در صفحه اول، به جای عکس من چاپ کنید.

● بعد از فوت دامادشان آقای اشراقی به بچه‌های کوچک ایشان گفتند: «من هم مثل شما بودم. من هم پدرم را ندیدم.»

● از بدنشان به عنوان «امانت خدا» خوب نگهداری می‌کردند.

● هیچ وقت پیف‌پاف نزدند. همه مگس‌ها را با ملافه از اتاق بیرون می‌کردند.

● شش، هفت جفت دمپایی داشتند. می‌گفتند: من هفت جفت دمپایی دارم. هفت سال می‌پوشم. اسراف نکردم. دمپای توی آشپزخانه با توی اتاق فرق می‌کند. شما هم همین کار را بکنید.

● اگر غذایی را نمی‌پسندیدند، حرفی نمی‌زدند و مشغول خوردن چیز دیگری می‌شدند؛ مثلاً ماست و سبزی.

● بچه‌ها، قلک‌هایشان را شکسته بودند برای رزمنده‌ها و کوهی از پول درست شده بود. وقتی تلویزیون این صحنه را نشان داد، امام بیمارستان بود.

● به آقا گفتند: دیدید این بچه‌ها چه کردند! چشم‌های امام پر از اشک شد.

من همان بلال الکنم

در تلفظ تو ناتوان

آه از عتاب ...

چشمه‌ای که
راه اقیانوس را
نشانمان داد